

روایتگری بحران، میراث مهمی است که به مدد رسانه به جای می ماند. قلم به دست گرفتن، نوشتن و یا به تصویر کشیدن وقایع از زوایای کمتر دیده شده و طرح آن با بیانی شیوا، راهی است برای امتداد حیات حقیقت در مسیر زمان. برای همین است که در این شماره و در روزهایی که باید از مقاومت بی بهانه گفت، روایتی را نقل کردیم که ما را از دریچه ای جدید به دل بحران می برد. جایی که می توان ققنوس و اراز خاکسترش برخاست، صدای بی صدایشان شد و روایت کرد.

## روایتی از روزهای مقاومت

# مسیری که رفتم را دوباره خواهم رفت

فائزه سادات حسینی

از اهالی قلم

هواپیما برای بدن من سرد است اما همین که بقیه مسافران از آن لذت می برند برای من کافی است. کمی جای انگشتان نداشته ام زق زق می کند اما شاکرم که هنوز ضربان قلبم به اذن خدا می زند. قلبی که ملامال از غم شهادت رهبرم، آقایم، سید حسن نصر... در رنج است و من نباید در کنج عزلت با هیأت ها به عزای او بپردازم. چون او حتی بعد از شنیدن خبر شهادت حاج رضوان گفت فرصت عزا و ماتم نداریم و باید خود را قوی تر کنیم. قوی شدن به راستی که واژه عجیبی است... در عصر هفده سپتامبر با دستکاری پیچرها توسط صهیونیست ها از ناحیه چشم و دست مجروح شدم. چشم راستم را تخلیه کردند و سه انگشت دست چپم هم قطع شدند. برای ادامه درمان من و مادر را به مشهد بردند؛ سفری که من آن را شهود قلبی خود می نامم. زیرا معنای مقاومت و برگزیدن این راه را در طول نقاشتم فهمیدم.

## در ارتفاع سجود

من فرزند روستای سُجود (village of sujud) واقع در جنوب ملیخ (south of mlkh) از سلسله کوه ریحان (jabal Rihaan) هستم. ریشه سامی سجود به کلمه sgd یعنی سجده کردن باز می گردد که در زبان عربی هم این معنا را دارد. روستای ما در قله این کوه در ارتفاع حدود ۱۲۰۰ متری قرار دارد و ساکنان آن شامل مسلمانان و مسیحیان هستند. برخی از ساکنان جبل ریحان نام منطقه ما را به خاطر وجود قبر یکی از پیامبران بنی اسرائیل، «مرد یهودی» (jewish man) می نامند. مردم ما این پیامبر را «نبی سجود» می نامند و پیش از این هم، قبرش توسط یهودیان صیدا تا زمان تاسیس رژیم منحوس اسرائیل مورد احترام بود. البته منطقه ملیخ دارای یک قدمت تاریخی عجیبی است و برای اسرائیلی ها اهمیت بسیار دارد، چون در یکی از حوزه های جبل عامل به نام منطقه التفاح قرار دارد و از موقعیت آب های شیرین، مزارع سیب و ارتفاعات دژ مانند طبیعی برخوردار است. التفاح در ۵۰ کیلومتری شمال اسرائیل و ۸۰ کیلومتری بیروت قرار دارد. از این لحاظ در هنگام هجوم وحشیانه اسرائیل به جنوب لبنان در سال ۱۹۸۰، آنان سریعاً روستای سجود را اشغال و بر کل منطقه التفاح مسلط شدند. سجود، نقطه استراتژیک آنان بود و جهت مقدس سازی اشغال خود پایگاه اصلی شان را در نزدیکی مزار «نبی سجود» ساختند. اسرائیلی ها معتقد بودند این مزار متعلق به او هولیاب (oholiab) از قبیله یهودی دان (jewish tribe of dan) است که در شمال فلسطین ساکن بودند. این قبیله در زمان سرگردانی هم کیشان خود، به آنها در بیابان کمک کردند تا پناهگاهی سر پا کنند. از طرفی، اسرائیلی ها حضرت موسی (ع) را صاحب جبل لبنان می دانستند و می گفتند این صفت در کتاب تورات آمده؛ بنابراین، می خواستند بگویند ما دیندارانی هستیم که از پیشینیان خود پیروی می کنیم.

## توفان فکری تشکیک

صدای گریه نوزادی چشمان من را باز می کند؛ ای کاش یک پتو از مهماندار می گرفتم تا کمی بدنم گرم شود اما نه نمی خواهم، من یک رزمنده ام و نباید جسمم را بیوشانم

بلکه باید همانند پدر شهیدم خودم را برای رزمی سخت آماده کنم. موقعیتی که در مدت نقاشتم در بیمارستان مشهد به آن فکر کردم؛ به این که چرا از لبنان مهاجرت نکردم؟ مگر در قرآن نیامده مستضعفان در زمین خدا می توانند مهاجرت کنند، پس چرا به یک کشور آرام مثل سوئیس نرفتم؟ من که مسلمانم، آن جاهم که مسلمانم، تازه در آنجا هم می توانم جریان اندیشه و تمدن اسلامی را گسترش دهم یا می توانم مروج دینم در یک کشور بدون جنگ و خون ریزی باشم؛ چرا از این موقعیت استفاده نکردم؟ در مدت بستری در بیمارستان این سؤالات با نگاه به انگشتان نداشته ام و دیدن صورت زخمی ام بیشتر می شد. مدام به خودم می گفتم که من پدرم را در مسیر آزادی التفاح دادم، حالا دیگر چرا وارد حزب... شدم؟ مگر هر شب مادر از مبارزه ها و رشادت های پدر در جنگل لویزه برایمان تعریف نمی کرد؟ از زخم ها و جراحات های عمیق اش که با اندک سلاحی مقابل ارتش زرهی اسرائیل می جنگیدند؟ باز هم که همین قصه است... اسرائیل همه چیز دارد و حزب... یک سوم قدرت نظامی او را هم ندارد... پس من چرا این معرکه را انتخاب کردم؟ من که از ابتدا تا آخر این قضیه را با چشم عقل و دل دیدم، چرا مجدد وارد مسیر مبارزه شدم... راه من درست است؟ صدایی با قدرت تمام همه این افکار را همانند پنبه در هوا به باد داد...

« می جنگیم



دقیق تر شنیده بودم. مادرم با نگاه به بیرون گفت آن زمان با میانجیگری آمریکا مذاکرات صلح با گروه های فلسطینی انجام می شد اما از پشت شارون کشتار صبرا و شتیلا را راه می انداخت. تنها گروه منسجم نظامی داخل لبنان هم سازمان امل بود که بعداً با ناپدید شدن امام موسی صدر داستان طور دیگری شد. در سال ۱۹۸۵ حزب... رسماً آغاز به کار کرد که رهبرش سید عباس موسوی بود. او در مبارزه با اسرائیل از امام موسی صدر تبعیت می کرد و یک بار در تشریح جمله معروف «اسرائیل شر مطلق است» گفت شر مطلق، یعنی هیچ خیر و نیکی از ذات شرور به فردی نمی رسد. در همان زمان گروه های چریکی کوچکی مثل النهج الصالح (راه درست) به رهبری شهید حاج حسن الحاج در التفاح فعال بودند. آنان در یکی از غارهای جنگلی منطقه لویزه فعالیت داشتند و عملیات های مهمی از ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۳ علیه صهیونیست ها کردند. در این دوران، عملیات مهم پثر کَلاب بود که در جنوب منطقه ملیخ و در ارتفاع ۱۳۶۰ متری قرار دارد. این ناحیه به جهت وجود تمدن فنیقی دارای سکونتگاه های فنیقی است و تا امروز هم توسط اسرائیلی ها مین گذاری شده است. حزب... در سال ۱۹۹۳ همین پایگاه تجهیز شده و صخره ای را با فریاد یا اباعبد... (ع) گرفت و همزمان الاعلام الحریی از آن فیلم گرفت. فیلم ها برای اسرائیلی ها مثل تیرهای سه شعبه ای بود که بر هیمنه زرهی شان وارد می شد، چون اصلاً فکر نمی کردند رزمندگان حزب... از آن ارتفاع و مین ها عبور کرده، پایگاه را بگیرند و بعد پرچم های شان را در آن نصب کنند.

مادرم بعد این داستان برگشت و به من نگاه کرد، گفت: فایز خودت بهتر از من ریز این جریان را می دانی اما چیزی که نمی دانی یا بهتر بگویم در آن شک کرده ای، وعده نصرت خدا برابر دشمن است. مادرم جلو آمد و به تنها چشم داشته من خیره شد و گفت: فایز، با دشمنی مثل اسرائیل هیچ وقت نمی توان حرف زد و این برای حزب... امری بدیهی است. پس تنها راه، همانا جنگ با آنان از محور جنوب و همین ارتفاعات ملیخ بود تا منطقه از وجودشان پاک شود که تا سال ۲۰۰۰ طول کشید. تو تنها چهار سال داشتی که سید هادی ۱۸ ساله، فرزند سید حسن نصر... در عملیات کمین همین ملیخ شهید شد. پسری که می توانست بگوید من می خواهم در دانشگاه های اروپا درس بخوانم تا دکتر شوم و این طور به مسلمانان خدمت کنم اما او در صف اول ایستاد و به ما عزت داد. عزتی که توأمان با امنیتی وصف ناشدنی است چون در جبهه حق هستیم و عزتمندانه برای هر چیزی، بدون هیچ واهمه ای مشتاقانه آماده ایم. پسر من تو در نوجوانی موزه ملیتا را دیده ای، حکایت آزاد سازی و سروری ما را بر اسرائیلی ها دیده ای....

به ناگاه صدای آه و ناله در بیمارستان بلند شد و خبر شهادت سرورم سید حسن نصر... در همه جا پیچید. مادر صحبت هایش را قطع و آرام آرام به سمت تلویزیون رفت... اما من یاد خاطرات باز دید موزه ملیتا افتادم که شهید عماد مغنیه دستور ساخت آن را داده بود. چون نماد مقاومت حزب... و بیرون راندن اسرائیلی ها از ارتفاعات التفاح در سال ۲۰۰۰ بود. موزه ای که سید حسن نصر... می گفت: «ملیتا حکایت زمین برای آسمان است»؛ حکایتی با خون جوانان حزب....

حالا او نیست و من تازه معنای حرف عزت را فهمیدم. سید حسن نصر... برایمان ارث بزرگی گذاشت که باید شکرگزار آن باشیم؛ شکرانه آن هم ادامه راه او با مبارزه است. چون دیگر نابودی اسرائیل نزدیک است... من دوباره در بیروت نشسته ام و دوباره این مسیر را می روم... به قول سید حسن اگر صدها بار ما را بکشند و آتش بزنند، ما این راه را دوباره خواهیم رفت.